

يك زن و مردی با يك بار گندم که بار خرشان بود و زن نیز سوار بر حر بود و مرد پیاده، داشتند رو به آسیاب می رفتند. سر راه برخوردند به يك مرد کوری.

زن تا مرد کور را دید به شوهرش گفت: «ای مرد! بیا و این مرد کور را سوار خر بکن تا به آبادی برسیم، اینجا توی بیابون کسی نیست دستش را بگیره، خدا را خوش نیاید، سرگردون می شه.»

مرد از حرف زنش اوقاتش تلخ شد و گفت: «ای زن! دست وردار از این کارهات، بیا بریم.»

اما زن که دلش به حال او سوخته بود باز التماس کرد که: «نه والله! گناه داره به او رحم کن.»

خلاصه مرد قبول کرد و کور را بغل کرد و گذاشت روی خر، پشت زنش. بعد از چند قدمی که رفتند، مرد کور دستی به کمر زن کشید و گفت: «ببینم پیرهنت چه رنگه؟»

زن گفت: رنگ پیرهتم گل گلیه و سرخ رنگه.»

بعد مرد کور دستش را روی پاهای زن کشید و گفت: «تنبونت چه رنگه؟»

زن گفت: «سیاهه.»

بعد دستش را روی شکم او کشید و گفت: «انگار آبستن هستی؟»

زن گفت: «بله شش ماهه ام.»

دیگر حرفی نزدند تا نزدیک آسیاب رسیدند.

شوهر زن به مرد کور گفت: «باباجون دیگه پیاده شو تا ما هم بریم گندمهامونو آرد کنیم.»

اما مرد کور با اوقات تلخی گفت: «چرا پیاده بشم؟» و زن بیچاره را محکم گرفت و داد و فریاد سر داد که: «ای مردم!

این مرد غریبه می خواد زنم و بارم و خرم را از من بگیره!! به دادم برسین، به من کمک کنین!»

مردم دور آنها جمع شدند و گفتند: «چه روزگاری شده!! مرد گردن کلفت می خواد این کور عاجز و بدبخت را گول بزنه!»

بعد به مرد کور گفتند: «اگر این زن، زنت هست پس بگو پیرهنتش چه رنگه؟»

او گفت: «گل گلیه.»

بعد بی اینکه کسی از او چیزی بپرسد فریاد زد: «بابا تنبونش هم سیاه، شش ماهه هم آبستنه!»

مردم گفتند «بیچاره راس میگه!!»

بعد آنها را بردند پیش داروغه.

داروغه حکم کرد آن سه نفر را توی سه تا اطاق کردند و در اطاقها را بستند.

بعد به يك نفر گفت: «برو پشت در اطاقها گوش بده ببین چي میگن اما مواظب باش آنها نفهمند.»

مامور داروغه، اول به پشت در اطاقی که زنک توی آن بود رفت و گوش داد. دید که زن بیچاره خودش را می زند و گریه می کند و می گوید: «دیدي چه بلایي به سر خودم آوردم، همه اش تقصیر خودم بود.

شوهر بیچاره ام هرچی گفت ول کن، بیا بریم من گوش نکردم حالا این هم نتیجه اش، خدایا نمی دونم چه بسرم میاد؟ بمیرم برای بچه های بی مادر!»

مامور داروغه از آنجا رفت پشت در اطاقی که شوهر زن در آن بود. دید مرد بیچاره دارد آه و ناله می کند و می گوید:

«دیدي این زن ناقص عقل چه بلایي به سرم آورد! این کور لعنتي با دروغ و دغل داره صاحب زن و بچه و زندگیم می شه!»

مامور، بعد رفت پشت در اطاقی که مرد کور توش بود، دید که کور دارد می زند و می رقصد و خوشحال و خندان است و

يك ریز می گوید: «خدا داده ولي کور! - خر مفت و زن زور.»

مامور داروغه که حرف هر سه نفر را شنید رفت پیش داروغه و گفت: «جناب داروغه بیا و ببین که این مرد کور مکار

چه خوشحالی می کنه و چه سر و صدایی راه انداخته!»

داروغه یواشکی رفت پشت در اطاق و دید یارو دارد می خواند: «خدا داده ولي کور! - خر مفت و زن زور»

یقین کرد که این مرد در عوض نیکی و محبتی که به او کرده اند نمک ناشناسی کرده.

فرمان داد آنها را بیرون آوردند و مرد کور نمک ناشناس را به اسب تور بستند و به بیابان سر دادند و به زن هم گفت:

«تا تو باشی که دیگه گول ظاهر را نخوری، این تجربه را داشته باش و همیشه به حرف شوهرت گوش بده!!»